



أما هو

٤٨٦٣

در وصف هذه السلسلة سلطاناً عظيماً  
ملك البر والبحر حاداً من السيف والرمح  
السلطان الغازي محمود شاه صاحب مصر  
المعزز بالبر والبحر  
عمرهما







بسم الله الرحمن الرحيم	پست کلید در کج حکیم
کیست دین دیشکه دیر پا	کولمن الملک زنده جرحه
خاک نظامی که بتاید او	مرزعه دانه توحید او
ای همه پستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو ناما شده
زیر نشین علت کائنات	ما بقایم جو تو قایم بذات
مستی تو صورت پیوند نه	توبه کس و کس تو مانتد نه
انچه تغیر نپذیرد تو چه	وانکه نبرد پست و غیرد تو چه
ما همه فانی و بقا پس ست	ملک تعالی و بعد پس ست

تو

خبر تو ملک را خم دور ان	یک چید رنگ جان کدوا
مهر که نه کوبایتو خاموش به	مرجه نیاد تو فراموش به
کجه که فخر بسی راز ما	روی شکایت نه کپی راز ما
بی دیتت انکه تو آویریش	بی بدیتت انکه تو خون ریش
منزل شب را تو فرار اور	روز من و رفته تو باز اور
جرح روش قطب شات از تو پا	باغ وجود آب حیات از تو پا
خاطر شش از معرفت آباد کن	کردش از یار غم ازاد کن
ای زارزل بوده و نابود ما	دی به ابد بوده و فریبود ما
بی طمع از همه پازنده	جست تو ندایم نوازنده
از پی تبت این همه امید و هم	هم تو بخشش خیش ای کریم
جاره ما سپاز که پی یادیم	کز تو برانی بکره اوریم
جون خجلم از سخن خام خویش	هم تو پامرز با تمام خویش



پیش تو گری سپردم پایدم	هم بامید تو خدا اندیم
قافله شد و ای مایه بین	ای کسی بانی کسی ما بین
خود تو قبله نخواهم چشت	گرتواری تو که خواهد چشت
ای شرف نام نظامی بتو	خواحی او پست غلامی تو
تخل محبت نرباشش رسان	معرفت خویش جان بشان

**باب دوم در لغت نبی**

ای که تاج فرستادگان	تاج ده کوه مرزا دکان
مرجه زیپکانه و خیل تواند	جله درین خانه طفیل تواند
عسیر جو یکروزه قرار داد	روزی صد ساله چه باید نهاد
مهر شد این نامه بعنوان تو	ختم شد این خطبه بدوران تو
خاک رمت روضه جهان نیست	روضه تو جان و جهان نیست
بر بر این روضه چون جان پاک	خیزم و چون خاک نشیم خاک

**باب سوم در صدق**

راستی او که شوی رستگار	راستی او تو طغ از کردگار
از کجی افتی بکم و کاستی	از نیمه غم رستی اگر راستی
کل ز کجی خار در اغوش یافت	نی شکر از راستی او نداشت
راستی خویش نهان کن کرد	بر سخن راست زبان کس نکرد
چون سخن راستی اری بجای	ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دش را پشند	کارش از ان راستی را پشند

**در صدق**

ز کج گوئی سخن را قد ز کم گشت	کسی کو راست شد تخم گشت
چون توان راستی را فرج کردن	دروغی را چه باید درج کردن

**در صدق**

تیرازی آن که راست کارست	شایسته دپست شهریارست
-------------------------	----------------------



دل راست کن از بلا میانش	یا قوت خور از و بامیندیش
-------------------------	--------------------------

**باب چهارم در صبر**

بصبری می توان کامی خریدن	بارامی دلارامی خریدن
بکرمی کار عاقل به نکرود	بتک دانی که برفز به نکرود
مراد آن به که دیر آید فرا دست	که مرگوز و خورشید رو شد پست
نبالیدن مکن بر مرده پیدا و	که مرده صابری خواهد نه فسیاد
مران رایض که تو پس را گذام	کنند اوستکی با کرم خام
بصیر از بند کرد و مرد در پسته	که صبر آید کلید کار بسته
مرا که صبر کردن تلخ شد کام	پسند که تو لقب صبرم نهی نام

**در صبر**

که صبر کنی بصبرنی شک	دولت بتو آید اندک اندک
آن تانشوی بصابری پست	کو مرید زنگ می توان گفت

درد شد کی قرار یی دار	صبری بستم پاوی می دار
-----------------------	-----------------------

**در صبر**

مرد صید پی که ناصبور بود	تیرا و از نش نه دور بود
--------------------------	-------------------------

**باب پنجم در زرق**

روزی تو باز نکرود زور	کار خد اکن غنم روزی مخور
بر در او شو که فراری از پست	روزی از و جوی که روزی است
صورت ما را بعل ساختند	قسمت ما را ز ازل ساختند
کرجه ازین خلق بسی جهد کرد	پشته از روزی خود کس نخورد

**در زرق**

غنم روزی خورد و کس مقدر	چمن کم روزی اقدام چه تدبیر
تو در خرگاه و من در خانه انگ	ترا روزی بشت آدم را سنگ
غنم روزی مخور تا زور ماند	که خود روزی رسان روی را ند



## در رزق

در سخا و سخن جسته چم	کار بر طاعت و من هضم
آن یکی پناه ده بر سر کنج	دین ز بهر کی قراضه برنج

## در رزق

بشغل جهان رنج برون	که روزی بکوشش شاید فروز
بدنبال روزی چه باید دید	تو بشین که خود روزی آید پد

## باب ششم در قناعت

قرص جوی می سکن و می شکب	تا نخوری کندم آدم فریب
تا شکمی نان و دی آب سبت	کنج مکن بر سر کاسه دپت
آن خور و آن بوش خویش روینک	کاوری از انمه ساله بکنک
شمع ز پر خوانشی شست	سر ز تمامی طلبد شکست
کردل خو پسند نظامی ست	ملک قناعت تمامی ترست

## در قناعت

بخر پسندی بر او سرگرستی	بلای محکم آمد تن پرستی
و کرباشی بخت و تاج محتاج	زمین را تخت کن خورشید راج
بپسیم دیگران زمین مکن کاخ	کزو دین رخنه کرد و کیه سوراخ

## در قناعت

خاک خور و نان بخیلان مخور	خارنه دشمن و ییلان مخور
نه جو عرو سپان درخت از قیاس	گاه قصب پوشی و کاسی ملاس
خویش تن آرای مشو چون بهار	تا نمند در تو طمع روزگار
داری ازین خوی مخالف بسج	کرمی و صد جبه و سپیری هیچ

## در قناعت

متر از نو که کرد ز کرد	سنگ پار نزار در کرد
کنج بر سپه مشو و ابر سپید	پای در کنج و ابر چون خورشید



زرد و حرفیت مردوبی بپوند	زین پراکنده جند لافی حبس
ابلی بن که از پی پسکی	دو پست باد پست میکند جنگی
نروم بهر نان بخانه کپس	آنچه بد به خدا سخاغم پس
من که قانع شدم بدانه خوش	روم خون صدف بخانه خوش
نان که از خوان خود می کبان	به که حلو خوری ز خان کپان
بقناعت کسی که شاد بود	تا بود محتشم نهاد بود
وانکه آرزو کند خوشه	وایما او قند بدو می ش
<b>در قناعت</b>	
لباسی پوشش جو خورشید و چون	که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از مرکاب کی	قناعت کن بان یکسان کردا
بزیربای پلان در شدن پست	به انریش سپاس دانست
جهان چون ماری فی جحیت	ترا آن به کرد در پست تحیت

درین پستی که یانی نستی زود	بیاید شد به پست و نیت خشود
جو طفل انگشت خود می یک دین	ز خون خویش کن هم شیر و شهم
حلالی خور جو باران سکار	مکن چون گر کپان مردار حوار
<b>در قناعت</b>	
نزدیک رسید کاری سپاز	با کردش روز کاری سپاز
آن درد که برد از پسر رنج	در تاریکی طلب کند کج
خوش میزیم این جن سرود	گر کنگد از میان رود
عزاده منجیق عصیان	بر جبر فلک نهاده نتوان
دمقان منکر که دانه ریزد	آن پین که ز دانه خوشه خیزد
اجری جو ز پست رنج خود باش	گر محتشمی بکنج خود باش
<b>در قناعت</b>	
هان تا پیک نان کس بنا	یا که به خوان کس بنا



خرپندی را بطع در بند	می باش بدانچه نیست خرپند
خرپند همیشه نازنین است	خرپندی را ولایت نیست
خزانه میاں مرا نجه پیشد	بر شقه قانعی نشیند
در چپ تن زرق خوشا بند	پسازند بدان قدر که یا بند
آن او پست کرد لیر پ	کفر آرد و وقت نیم سیر پ
کرفت شود یکی نواش	بر جسخ رود نقره نواش
کر تر شودش ز قطره بام	در ابر کشد زبان به شام
انگاه پسی سپر بند پ	کایمن شوی از نیل زمند پ
از بندگی زمانه آزاد	غنم شاد ببا و مانعم شاد
ایزد جو نصیب ما حین کرد	مسم سپاختنی است با جنب د
مرد که شغل خویش گذشت	بر خور و زمرجه در جهان داشت

### باب هشتم در فال نیک

### در فال نیک

بسی فانی که از بار نجه برخواست	جو اختر می گشت آن فال شد راست
جو نیکو فال زد صاحب معانی	که خود را فال نیکوزن به دانست

### باب نهم در نصیحت خاص

بفرخندگی فال زن ماه و سال	که گسرخ بود فال فرخنده فال
مبارک بود فال فرخ زدن	نه بر رخ زدن بلکه شنه رخ زدن
مزن فال بد کاور و حال بد	مبادا کسی کوزند فال بد
جو عاجز شود مرد جاره پکال	ز پچار سیکه در گیرد بفال
مرنج از تراری که فر به شو پ	جو کوی کرین به شوم به شو پ

### در نصیحت خاص

رخنه کر ملک سپر افکنده به	شکر بد عهد پراکنده به
سپر زند شخ نواز سردین	تا زنی کردن شخ گهن



### در نصیحت خاص

جهان انرا بود کوب برشتا بد	جهانگیری توقف برنت بد
ز هر چیزی که بجز کد خدایی	سکون برتا بد الا پادشاهی
ولایت رازفته پای کبشای	یکی ره دست برو خویش بجا

### در نصیحت خاص

جو دست از پای ناخشنود باشد	بجای پای سپر با خود باشد
ز نخت رست مر کو چشم بر لب	بدین تدبیر طوطی از قفس رست
بخاری تو بمین در هیچ درویش	که شاید محتشم باشد بزحوش
مزن کس را و کرا و بر پترو	جنانش زن که دیگر بر بخرد

### در نصیحت خاص

زن پر از نقشهای جوانه	زند تیر تحر که بر نشانه
ندارد سپوا نکه با نکت فریاد	نقرین داده باشد ملک بر باد

بسا ایند گذر دست شایان	سپیه گشت از نیر واد خوانان
کوزن کوه اگر کردن فرار سپت	کنده شاه را بازو درارست
کراسوی سپایان کرم خست	سپکان شاه را نکت تیرت پست
اگر خیر و بکجه بود او ش	نباید کردنش هر پنجه باش
از ان نزدیکتری بایدش خاک	که باشد کار نزدیکان خترانک

### در نصیحت خاص

کاری که صلاح دولت تپت	در چپتن آن غنان بکن پست
از مرجه شکوه تو بر خپت	بردارش اگر چه کوه کنچت
دشمن جو بعد زشت زبانش	ایمن شود ز درت مرانش
قادر شود بر دبار می باش	می خواره و موشیاری باش
از پنجه مرک جان کمی برد	کو پیش ز نیش مرک خود مرد

### در نصیحت خاص



تا جوانی تن در پستی صفت	یاد اسپاب سر بر آود پست
انجمن ری کرر پدکاری	تخوری طعن و دشمنان باری
حق نعمت شناختن در کار	نعمت افزون و بد نعمت خوار
مرکه او سرخ کیه پیش نهاد	کنده بر دست و پای خویش نهاد
شاه باید که شکر انگیزد	از سواری چپ کرد و برینیزد
و آرت ملک را دهمند سریر	صاحب افسر جوان به از پیر
می خوردار کیسه نیارد یاد	از جنین شه کسی نباشد یاد

### باب نهم در نصیحت عام

خریدار چون بر در آید بجا	نشاید ره بيع کردن را
ز پند بزرگان نباید گذشت	سخن را ورق در نباید نوشت
جهان غم نیز دیشادی کرای	مناز بهر عیشم کرده اند این سرای
درین جای سختی مگیرم سخت	وزیر جابه بی بن بر آیم رخت

چه باید بر خود پستم داشتن	سمه پاله خود را بنغم داشتن
بدرویش ده آنچه داری تخت	که بیکانه درویش را کس تخت
جو تارخ میگذرد دارد جهان	جو آنچه صد پاله داری نهان
پاتانشینم و شادی کنیم	دی در جهان کی قناده کنیم
جو یک شب ز دولت پستام	ز دی و ز فردا نیاریم یاد
بچاره دل خوش تن خوش کنیم	نه خندانکه تن نعل آتش کنیم
دی را سر مایه زند کیست	بتلخی سپردن نه فرزانگیست
مشو در حجاب جهان و پستیکه	که مر سخت گیری بود سخت میر
به آسپان گذاری می گذار	که آسپان زید مرد آسپان گذار

### در نصیحت عام

افضیلت پادشاه به پر میز	چون پنه خشک از آتش تیز
چون آتش اگر چه پر ز نور پست	ایمن شد از کسی که دور پست



پروانه که نور شمع افروخت  
چون بزم شین شمع شد سوخت

**باب دوم در مهیت و پادشاه**

پادشاهان که کینه کش باشند	خون کنند از زمان که خوش باشند
چون شود بند شیر شیکشای	پس چاکش او ندارد جای
خواب خرگوشش می نهفته بود	خضم وانش اگر جفته بود
از دما که رنجند اندر غمار	شیر زبردش نیار و بار
شیر در وقت خنده خون نبرد	کیست که فیل پست نکند نبرد
می خورد کار مجپس آراید	شع را نیز کار فرماید
ایمان پست و پخر باشند	سوشیاران می در باشند
پیک بود کوزا توانی خوش	شب تخم ز با سبانی خوش

**در مهیت پادشاه**

سخن به که صاحب تاج و تخت  
بگویند بخت بگویند سخت

خط با پست در کارشاهان بی

جواز کینه کس و فرزند جهر

همانا که پیوند شاه است

پی شاه اگر آفتابی کند

**باب یازدهم در صفت دولت**

کار بد دولت نه بتدبیر است	تا بجهان روزی دولت کراست
مروزی دولتی افتد خاک	دولت از اجهان در خاک
بلک بد دولت نه مجازی بود	دولتی کس نه نیازی بود
مر نظری را که برافروختند	جامه باندازه تن دوختند
بار میساختند مرغ پر	محم دولت نشود مرغ پر

**در صفت دولت**

نباید تیر دولت بود چون گل  
کراست شیر روز و دامنه پل







کز آب خورد و مای خور و خیزد	نمشک آن به که با دریا پیوستد
جو بر پنبیل جرد آسوی تا تار	نپشمش بوی مشک آرد
پدر گزمن روانش باد پر نور	مر ابرانه پندی داد مشهور
که از بی دولت آن بگریز چون تیر	سرا در کوی صاحب دولت کسیر
بهای در بزرگ از بهر نیت	کز اول بایز رکان بهمنش است
نمک پس در ز آب پاک جوید	کسی کو خاک نبرد خاک جوید

**باب سیزدهم در عدل**

شاه و سپه را جو شوی نیک خواه	نیک تو خواهی مندی مهر و ماه
خانه خرابی ز سپتم کار است	دولت باقی ز کم زار است
مملکت از عدل شود با کمال	کار تو از عدل تو گشاید جمال
عمر بخشود و دلها کنار	تا ز تو خوش شود بود کرد کار
سپایه خورشید سپوار طلب	رخ خود و راحت یاران طلب

در پستان کن و درمان دی	تا ت رپا نند بفرمان می
مر که درین خانه شبی داد کرد	خانه مندرای خود آباد کرد
عدل تو قیدیل شب از دورت	مونس فردای تو از دورت
دست مدار از سر غنوار کان	تا خوری با سخ چار کان
در کم او ز نور ما کن لجاج	از ده ویران که پشیمان خراج
داد درین دور بر انداخت	در پر سپهر و وطن ساخت

**در عدل**

سپتم در خدمت رو نیت	که دولت با سپتم است نیت
سیا بد خویشتن را منع کردن	بکار دیگران دل جمع کردن

**در عدل**

اچنان همه خلق را نواز	از آوازه انعام سپاز
آن کن که بر حق و دلنواز	از آوازه انعام سپازی



هم خان تو کر خلیفه نامیست	چون از تو خور ترا علا میست
---------------------------	----------------------------

در عهد

شاه جو عادل بود و قاطع	عدل شاهان به از فراخی سال
------------------------	---------------------------

در عهد

پایان پیدا و شویم و پست	که پیدا و توان از پیدا و پست
-------------------------	------------------------------

سکندر با نصاب نام است	و کرده زمانه صد اسکندر پست
-----------------------	----------------------------

ترا این روز بهر عدل آفرید	پست نماید از شاه عادل پدید
---------------------------	----------------------------

باب چهارم در کرم

دولتیان کاب درم یافتند	دولت باقی ز کرم یافتند
------------------------	------------------------

تخم کرم گشت سلامت بود	چون بر سپرد زاد قیامت بود
-----------------------	---------------------------

کرم شود از نه ز کس نرسد	چون آمد و خود شید و انور شد
-------------------------	-----------------------------

سنگ پند از و کرمی پستان	خاک زمین می ده و زرمی پستان
-------------------------	-----------------------------

دین جوید نیاتوا نه خرید	کن مکن بویاید شنید
-------------------------	--------------------

انکه ترا تو شیه ره میداد	از تو یکی خواهد و ده می داد
--------------------------	-----------------------------

در کرم

ازان شده خانه خورشید معمور	که تاریکان عالم و دانه نور
----------------------------	----------------------------

کشائی بند بکشاید بر تو	فرو بندی و و بند بر تو
------------------------	------------------------

جو پشاکا بجهش پیش ریزد	رخشده کاب ریزد پیش خیزد
------------------------	-------------------------

برزگی باید ست در سخا بند	سر کیست بر رک کند ما بند
--------------------------	--------------------------

درم داری که در سختی در آید	سپرد کارش بید بختی در آید
----------------------------	---------------------------

بشادی شغل عالم درج میکن	خواجهش می پستان و خرج میکن
-------------------------	----------------------------

بداری مال بدخواه تو کرد	بخشی رخنه کار تو کرد
-------------------------	----------------------

بخش بد پست او صد بحر کو مر	که در بخشش نکرد و پست او پر
----------------------------	-----------------------------

نصیحت پین که آن مند و بد فرمود	که چون مالی پایی زود خور زود
--------------------------------	------------------------------



آنکه ن صید کار شیر است	رو به زشکار شیر سیر است
که دوک تراش تراش باشد	که تیر تراش تیری باشد

در کرم

زربوزدن نفس طربست	جون نهی رنج و بیم او پست
-------------------	--------------------------

در کرم

سر کردن مردم از مردمیت	و که نه همه آدمی آدمیت
همی مردمی سرفرازی کند	سر آن شد که مردم نوازی کند
دود و دام را شیر از انبشاه	که نهان نواز پست در صبحگاه
چو انرد همواره با کس بود	کس انرا نباشد که ناکس بود
پایا تا خوریم آنچه داریم شاد	درین دیر گه نه باید نهاد

در کرم

از آن کنج کاورد قارون پست	سراجام در خاک پس جوشست
وزین خشت زیرین شد عاود	چه آید بجز مردن سینه مراد
زرا ز بهر مقصود زیور بود	چون بدش کنی پند زربود
تو آنکه که باشد زرش زیر خا	ززدان بود زرش زیر پشا
فدا کن زرد خوشی را بسنج	که از آن بود در خریدن بسنج

باب یازدهم در دانش

از پی صاحب نظرانست کار	پنجاه از اجده غم اندوز کار
که شرف عقل نبودی ترا	نام که بردی که پستودی ترا
نیت کن عقل ادب پیاز را	طعمه کنج شک مده باز را
می که حلال آمده در مقام	دشمنی طبع تو کردش حرام
عقل شرف خرمبانی نداد	قدر به پیری و جوانی نداد
دل بنده نه بدینا پرست	صید نه را بش بهر جا که پست



دشمن دانا که غم جان بود	بهر از آن دو پست که نادان بود
مر که در جوهر دانی است	بر بحر خیریش توانایی است
اومی از عیب و نیک نیست	آب روان بی چش خاشاک نیست

در دانش

بدانش کوش تا دنیا باشد	تو اسم خوان که خود منعا باشد
قلم در کش بحر بی کان سواست	عالم بر کش بعلی کان خداست
مبین در خود که خود پس بضرست	منزین شو که خود بنی منزلت
سخن کان از دماغ موشمندست	که از تحت اثری اید بلبست
ز دانا دل سپدست بهر کرد	علاج از پست نادان و هر کرد
ولا از دوستی شمع برافروز	جوش شمع آتش پرستیدن مایوز

در دانش

دانش طلب و بزرگی آموز	تا به کرد در زورت از روز
-----------------------	--------------------------

میکوش بهر ورق که خویند	کان دانش را تمام داند
پالان دوزی بقایت خود	بهر ز کلاه دوری بد
تو آدمی بدین شریفی	بادی بوجبه اکنی حریت
با دام که مپسکه لغو دارد	یک تن بود و دو معز دارد

در دانش

قدرا مال منز کی داند	که منز ماها نیس خواند
آنکه عیب از منز نداند باز	از منز کی جنبه رسپاند باز
خود پست آن که در رسد یار	سمه داری اگر خرد و آرد
مر که داد خود نداند و آرد	اومی صورت پست دیو نهاده
اومی نه از پی علف خواریست	از پی زیر کی و مشیاریست
مر که زاموختن ندارد و نکند	در بر آرد زاب و لعل سنگ
و آنکه دانش نباشدش روز	تنگ دارد ز دانش ایروز



ای بسا ترضع کامل گوش	که شد از کاهلی سغال فروش
ای بسا کور دل که از تعلیم	گشت قاضی قضاة سفت اقلیم
نیم خورد سپکاں صید پکاں	جو تعبیلیم علم نیت حلال
سک بدانش جور است شتو	اومی شاید از فرشته شود
خویش تن را جو خضر بار شناس	تا خوری آب زندگی تیس
ز منمند بر فراز د بخت	بی منزکی رسد بتاج و تخت
جون زینکان نظر پیروز م	زید آموز بدینا موزم
از منمند در شمار آید	آن منمند را بکار آید

در دشت

جهان انجی راپست کند جهان	زین نقد عالم مبادا تهی
بود اگر از کار کار اکهان	

باب شانزده در روی قند کپور

نصه شیر زن رای قوی به	رضه افسر کلاه سپروری
برائی شکری را بشکنی نشت	بشیری یکی تاوه توان گشت
بپاگرک جوان کر و پیر	با فسونی شوی در دام نخیر
زان برگرک رو به یافت شا	کر و به دام پند کرک سپ
بچاره هر کج تدبیر سازند	رو دام دیور را رنجیر سازند

در روی قند کپور

بی رایی مشو که مرد بی رای	بی پای بود جو کرم بی پای
رو بهاه زگرک به ده زان برد	کین رای نرک دارد آن خورد

در روی قند کپور

جو در خطا پس رشتند اقامور	رپاننده را چاره باید نه زور
نمکوری چون رای را بکند	خوابی در آبادی خود کند



سکانه کاروان وقت کار	ز دشمن بدشمن شود دستار
در جاره از جاره بر بسته نیست	همه کار با منع سوخته نیست
بجاده کشته شود کار سخت	بهدت بر آید بهار از درخت

در آداب سخن

قافیه پنجاه که سخن برکشند	ملک دو عالم بخشن درکشند
خاصه کلیدی که در کج راست	ز زبان فرد سخن سنج راست
بیل عرشد سخن پروران	بازجه مانند بدان دیگران
پشن بس بار که گیسو یا	پس شعرا آمد پیش انبیا
شعرا برت بامیدت نام	کالشعرا امداد الکلام
چون سخت شهد آزان کن	شهد سخن را مکنس خان کن
چون ملک از یای بایشیت	تا که سخن از فلک آری بدیت

ببین

سخن

در آداب سخن

سخن کان از سرانید شه نماید	نوشته را و گفتن را نشاید
سخن بسیار دانی اندکی گو	یکی راده مکوده را سیکه گو
سخن کم گوی تا بر کار گیرند	که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن که سلیمیت	مکو بسیار و شنای عظیمیت
نه مر جوهر که پیش آید توان گفت	نه مر جوهر زبان آید توان گفت
نه مرد پستی که شمع تند دارد	نخون خلق دست او مرد دارد
سخن باید بدانش درج کردن	بزرگ پیچیدن انکه خج کردن
بچشم دشمنان پن حرف جو	بدین حرف شناسی نیک و بد را
سخن باید که با مقدار باشد	که بر گفتن خواند با بار باشد

در آداب سخن

میدان سخن سراخ یاید	ما طبع سپاری نماید
---------------------	--------------------



آرایش کردن از حد و پیش	چهاره فقه را کند ریش
دیند فپ نه چون بود شک	کرد و سخت را آمدن لکن
کم گوی کریده کوی چون در	کراند ک تو جهان شود پر
لافت از سخن جو در توان زد	آن خشت بود که پر توان زد
کشتاخ سخن مباحش با کس	تا عذر خطا نخواستی از پس
تا چند سخن زیاده را آند ن	آپانه عمر و زید خواندن
شب رفت حکایت اندکی کن	یک راد و مکن دور ایکی کن

در آداب سخن

زافرنش ترا و مادر گن	سج فرزند خویش ز سخن
سنگ رازجه آفرید خدای	از و جز سخن نماند بجای
یادکاری کز او می زادت	پختنیت و در کمره باو پست
سخن از کتب بدگوید آید	ز آسمان هم سخن فرود آید

کو بدی کوی و راسی سخن	آن تند و آندی بجای سخن
تا تو انم جو باد نوروزی	کنم دعوی سخن و دوزی
کرج در شیوه کهر پختن	کازانیت کند واکفتن

در آداب سخن

سخن کوی را بکراں پختن است	نه مر کس نرای سخن گفتن است
مکوا بنجد بر بود پشته گفت	که در درشتاید و سپوراج نیت
سخن را باندازه دار ما پس	که با ورتوان کردنش در قیاس
کجی کجی کو بر برد و دروغ	چو با باد و رافقت مید دروغ
دروغی که مانند باشد برایت	به از را پستی کرجه از ره جداست
که او در حشره رای باشد بلند	کنوید پنجهای ناپسود مند
جروشش گفت فرزانه دور بین	زبان کوشش است تنه بین
خو سی کبی که نوا بر کشید	پیشش را بیک بار باید برید



نباشد بخود بر کسی مهربان	که گوید مرا آنچه آید پیش بر زبان
باندازه باید سخن کپترید	کز آن سخن را نیاید شنید
سخن بر بدیده نیاید صواب	بوقت خودش داد باید جواب

باب هجدهم در توفیق

بامم چون خاک زمین لبش	وزم چون باد تپتی دپشتش
کوش که باشی رضای همه	دپست همه بوسی و پای همه

در توفیق

جهان دیویت و وقت دیویت	خوش خوی توان از دیو ریت
یکم دوزخ بر خود خوی بد را	بیش ویکران کن خوی خود را
جو دارد خوی تو مردم سرشتی	هم انجام دهم آنجا در بشتی

در همین

کردن بهوا سپه فرزند	کو بامم چون سوا بسازد
---------------------	-----------------------

رسیل جو بکوه رو نکردان	سیلی خور و روی بر کردان
سنگی که ز پایت افتد نعل	پردار و پیو پس کوزنی نعل
وان شیر که باز ز نذ جوش	بهم چشم و کوش کن کوش
چون آب روند خوش نشان	هر جا که روی تو خوش روان نشان

باب نوزدهم در توفیق

هر که بد خو بود که زارد	هم بران خوست وقت جان
-------------------------	----------------------

در همین

قدر دل و پای جان یافتن	جز بر ریاضت نتوان یافتن
تو پستی طبع جور امت شود	سپک اخلاص نبات شود
از جبر پس نفس بر او غریب	بسته دین باش نه مردود
می گذشت دیونه افکند	دپست مده مرده نه زند
شیر شود که به مطبخ نباش	طلق شود و اشرا دوزخ نباش



حاصل دنیا که یک پاعت است	طاعت کن کریمه طاعت است
کرنفی نفس بفرمان تست	دکفشش اور که بهشت است
طاعت کن روی تباب ارکانه	تانشوی خون چندان عشاء
کر بنجن کار میرشدی	کار نظامی بفلک برسد

پس مردان شدن مردی باشد	زن آن بکشد جوانی باشد
جود متقان دانه در کل پاک ریزد	نخل کرد انه خیزد پاک خیزد
جود مریاک دارد دامن پاک	کی آلوده شود در دامن خاک
کل سرشوی ازین معنی پاکست	بدر میکندش کرچه پاکست

از میدان بی مراد باش	در توکل بد اعتقاد باش
در ره دین جوکل مگرد بند	با سر آمدشوی جو سپرد بند

شرط پر مین کار سی این باشد	تو که شهوت نشن دین باشد
دور از حیا حرام زاده بود	بر حرام انکه دل بخت داده بود

در زمین و در خانه

کل سرخ از جن عاری باشد	زمن پیش از دعا کاری باشد
کرم دور از کنجی در بوسم اردو	و کر بنوازم نور سیاه نور
اگر جریمیت اینک تنوع و کردن	ز تو کشتن زمین تسلیم کردن
ز بهجت کشته انکند به شتم	ازین بهتر که سینه تو زنده بشتم
ازین پس سر ز پایت بر ندارم	رخ از خاک سرایت بر ندارم
اگر بر کف ندانم رجیت اینی	تو نم کرد بر آتش کبابی
اگر از من نیاید دست کحل	نشدیمه دیک ای بت مل
شدم از سپرخ روی پر خون خار	خوش آن خاری که آرد سرخ بر بار
کر و داد عوی صاحب کلا میت	مریتر از قصب سپهر بند ش میت



جوہانی رغبت سے کر اید  
 تو کارنیشکر پوستہ در پیک  
 درم بکشا اگر چه باکن شوم  
 بیاید با تو ام دسپار کشتن  
 نہ مہمان تو ام بر روی مہمان  
 کریمانی کہ با مہمان نشیند  
 کردارم گناہ آن دل جمیست  
 من آن مرغم کہ بر کلاہایم  
 خورزد الو دم از گرمی کشیدن  
 نہ بد گفتم کہ بد گوئیست کارم  
 خداوندان بسی تندی نمایند  
 بنیادانی ز کوسد اشتم تنک  
 جہ فریبی در آید مائید  
 مہمانی جہا در بستہ داری  
 بجان خویش عذر خویش خواهم  
 رانادیدہ نتوان بازگشتن  
 جہا باید در ی بستن بدینان  
 مہمان تہرک زین زینشد  
 سنگناہ آدمی رسم قدیمست  
 سوای گرم تہستان نیدم  
 پیروم جوخ از مردی کشیدن  
 وکر گفتم یکے را صد پرادم  
 بر جہت نیز لختی مسم کرانید  
 کنون می باید م بر دل زدن سپک

ہند کہ بریشمین کھمپست  
 زیاری مہمان بود دور  
 در مرکز ش مطع را بیت  
 خند انکہ ہا کینے پدیدار  
 ای مرکز پک تو کو مرش پاک  
 مشب جو زمین غنائ تبانیے  
 سر کو زندا درینغ باشد  
 کرد حق خود شدم کنہ کار  
 بکار کہ عاجسہ و غنیم  
 دیوانہ مزاجا نیے نام  
 بسیار کیان ترا غلامند  
 زیارہ مہمان را میست  
 اور کہ از و منزون بود  
 انداختہ بہ بر سر پایست  
 میستم زیادتی خریدار  
 وی مرکز نہ باتو بر سرش خاک  
 فسد اکہ بچویم نیا ہے  
 آن بہ کہ سپندای تنغ باشد  
 گشتم بکناہ خود گرفتار  
 از راحت خویش بی نصیبم  
 دیوانہ کسیت کویت خود کام  
 اما نہ جو من اسپر دانند



صحبتی بوی گزگونا

میهمان توایم اسی پره مرد

باغس پران رنج وید بار

واغ تو بر تر از جین نیست

که بجوی دون و بردم

نیک بردان به بد عنان

کر چه در نافه شکست نهان

ناید از من که چه کشم و یر

پرده ورد مر که درین عایست

شمع نه شر زبانی کمن

مصلحت تپت زبان زیر کام

تبع پسندیده بود بر نیام

راحت یمن رنج جانها در پست

دار تو زین طشت زبان را نگاه

لب کش کر چه در دوشهاست

هم مشن وقت کران کوشیت

آب صفت هر چه رسیدی بشو

نکر پنهان کایشان امین اند

حفاظت ایند این یک منرس

جو پایه رویه کنشیند

بکونا گشتی در پیش اغیار

بختوت نیز از دیوار می پوش

وگر نتوان پنهان داری از خوش

کافت سپر نازمانند است

تا سرت از طشت نکوید که آه

کو بپس دیوار بی کوشهاست

رشت بکونوبت خاموشیت

اینکه پان سر جبهه دیدی مو

بنا محرم کمیند آنچه پنهانند

که پیش کن نکوید عیب کس

که از بس کوید آنچه از پیش میند

بود اغیار نام محرم درین کار

که رسم باشد بس دیوار نگارش

برده خاطر بدان یعنی پندش



در این روز که شنبه است

اگر کسی میفکند این را ز	کار زده شوی ز گفتش باز
در صحبت با جوایف راه	مین از زبان ز غیبه کوتاه

در این روز که شنبه است

کسی کو بریدی دستا ز کرد	بد روزی بمان بد باز کرد
کسی کو برتن موری پستم کرد	مسم ز ماری قنای آنستم خورد
بشم خوش دیدم بر کدزگاه	کز د بر جان موری مزعلی راه
منور از قید منقارش نپرداخت	که مرغ دیگر آمد کار او پناخت
جویدی کردی مباحش این اوقات	که واجب شد طبیعت را مکافات
بینکونیک و بد را بد شمارست	بپاداشش عمل کیتی بجایست
مکن شنیدی از سیاح این راه	که هر کوجه کند افتد در آن چاه
سیر آفرینش سپهری نیست	زمین و آسمان بی داور نیست

سلامت بایست کس را میازار	کادوت را در عوض ترست باز
در اندیشش ای حکیم ز کارایام	که پاداشش عمل باشد سراجم

در این روز

بیا تو نمکده بد کرد	کان بد بتن و بجان خود کرد
شربت ز خاص خوشت آرند	مسم کرده تو پشت آرند

در این روز

منه خاتما در نهیستی بجا	رهانده شوی رشتنگا
کم خود بخواه و کم پس بیکه	عمران کسی را و هرگز نمیر

در این روز

مست درین دایره لاجورد	مرتب مرد و مبعث دارم د
باب بیست و یکم در حکایت و تامل در دود	
خوشه شمار انگ روتازه دارد	نمک باید که نیز اندازه دارد



زلال آب خدائی بود خوش	که توان نشاند آشوب تش
جواب از سرگذشت ایدزیا	که خودست آب زندگانی

در مسموم

بقدر شغل خود باید زدن لا	که زردوزی نداند بویا پاف
بپوشد و استانی زرد نمند	باید با پدید قند با قند
خود دریا تو وزن موجی که داری	پیر بالاترا از او چی که داری
محو بالاترا از دوران جایی	بکشش بش از کلیم خویش پای
شبهانی پیش کن بکار کرگی	کمن تو مانبر کان سر برزگی
کنند آکنده را بر حلقه ماه	چه باید چون نیابی سوی او را
چون در تن ز عادت بش کرد	مرایش کوشمال نیش کرد
جراغ ارجه زردغن نور کیزد	کسی باشد که از روغن میزد

در مسموم

برگزینت آن سبک رای	که فرون ز کلیم خود نهند پای
مرغی که نه از خویش گیرد	منجار بذاک خویش کیزد
ماری که نه راه خود به چید	از چش کار خود به چید
نیکو مشلی ز دان سپیدار	کانه از کار خود نکه دار
رو به که زند طبایخه با شیر	دانی که بدیت کیت شمشیر
پنجره دوش راجه بسته	کاخچه فروشدای بر آ در
بر پایه و در خویش نه پای	تا بر پید آسمان کنی جای

در مسموم

مر که خود را خبا که بود شناخت	تا ابد سپید ریش افزاخت
فانی آن شد که نقش خویش خواند	مر که این نقش خواند باقی ماند
تخت بلقیس جای دیوانست	مرد آن تخت جز سلیمانست



تنی را که توانی از جاسپ بر د	به پرخاش او پی چه باید نشد
بتاراج خود ترک تازی کن	جو کجشک گیری تو بازی کن
مکن تکه بر زور و بازی خویش	نکه دار وزن ترا زوی خویش
تنی دپست کو مایه داری کند	جو لنگست کو مایه داری کند
مکش کوزه انداز به خویش پاک	که مرجومری را پدید پست جاک
دخست که دانه پس روزگار	کند دعوی پمیری با جبار
جو کرد ز دولا به تاک سیر	رپسن بسته در کردن آید بنیر
نمود اسپستانی زردان شیت	که بازیر دستان مشوزیریت
کلاغی تک بکبک را گوش کرد	تک خویش را زافراوش کرد
نه اقبال را شاید انداختن	نه با مقلان دشمنی سپا ختن
پاویز با مقبل انکی نخت	انکنن مقبلان پست سخت
جو مقبل کریت از پیش کش	نباید طبانجه زدن با درفش

کوزن جوان کرجه باشد دلیس	عنان به که بر تابد از ره شیر
بخور چندی از مال و چنری بد	ز بهر کسان نر خیری بنه
مخور جله برسم که دیر ایستی	به پیرانه سپرد بود نیستی
در خوج را آتجان در منب	که کردی ز ما خوردنش در دمند
خنان نینر یکسر میرد از کج	که آیی ز پنهان خودن برج
باندازه میسکن بر انداختش	که باشد میانه اندک نه بیش

**باب بیست و چهارم در صفات و سپری**

عجب جوانان نه پذیر رفته اند	پری و صد عیب جنس گفته اند
دولت اگر دولت جمشید است	موی سفید است نوید است
کرجه جوانی همه چون اشیت	پری تخت جوانی خوشیت
شاهد باغیت درخت جوان	پیر شود بر کنش باغبان
شاخ نواز بهر کل نو پرست	مینم خشک از پی خاکست



عهد جوانی سپید آمد چنپ      روز شد اینک سحر آمد چنپ

در همین

حدیث کودکی و خود پرستی	رها کن کان خماری بود و پستی
نشاطی شش این بود آن عدم	غوری که جوانی بود سم قوت
جوهر از پی که گشت و یا شد ارنیت	نمی شاید که چون غافلان رنیت
شاطر باشد تا جمل پال	جمل چون شد فرویز و پرو بال
بپس از بخت نباشد تن در پستی	بهر کنی پذیرد پای پستی
چو شست آمد نیت آمد بیدار	جو منقاد آمد الت رفت از کار
بشتاد و نو چون در رسیدی	بپس سختی که از گیتی کشیدی
وزانجا که بصد منزل رسیدی	بود مرگی بصورت زندگانی
سپک تازی که آسوی کرد و	بکیر و اسویش چن پر کرد و
جوشاین باز ماند از پیرین	ز کجشکان لکد باید حشیدن

اگر صد سال مانی ویرگی روز	بیاید رفت ازین کاخ و لغوز
پس آن بهتر که خود را شاد	در آن شادی خدا را یاد دار
جو پیری در ولایت گشت والی	برون کن از سرت سودای جان

در همین

جوانی گفت پری راجه تد پیر	که یار از من گریزد چون شوم
جوابش گفت پرنفرت گفتار	که در پیری تو خود بگریزی از یار
زیننه شد بنا گوشت کفن پوش	سنوز این پنه برون ماری اگر کشی
جو در موی سپاه آمد سپیدی	پدید آمد نشان نا امید
درختی که جوانی کوثر برخواست	جوخشک و پر کرد و کی شود راست

در همین

جوانی شد و زنا کاسینه نماد	جهان کو حمان چون جوانی نماد
جوانی بود خوبی آد می	جو خوبی رود کی بود خری



پیرا قرار یی مرد خندان بود	که کل دپسته عمر خندان بود
ز پیران دو چهر پست باز پناور	یکی در پستون یکی در نماز

باب و چپم در نیکین و غم با مبد رفته

بار غناکش شب قیر کون	مرد غنا پیش عنایت قرون
ز اهل وفا مگر بجای رسید	پیش از راه غنای رسید
ترک عنایت انبیاست	و آنچه تر عافیت اند بیاست
زخم بلا برسم خود پنی است	تخی دین ماه شرینی است
در عقب رنج بسی صحت است	شخصه عزم پیش در راحت است
جوخ نه بندد کس بر پرست	تا نکشاید کس دیگرست
شاد برانم که دین دیرنگ	شادی و غم مرد و نازد در
انجم افلاک بکشتن در شد	راحت و محنت بکشتن در
شاد برانم که دل من غمیت	کامدن غم سبب خرمیت

مرد بزدان شرف آرد بدست	یوسف از آن روی بزدان بدست
سچا پس آبی ز قضای بزد	کز پی آن آب قهای نخورد
از پس مر شام کهی جاشیت	کاخر برداشت فردا شیت

در زمین

محب ای دیده دولت ز ما پی	مگر از خوشدلی یابی اما پی
تو صابر شودین غم روزی چند	نماند سچا پس جاوید در بند
جو روزی بخش با قیمت جنین	کهی روزی دوا بخشد کهی درد
خردمند آن بود که در همه کار	کهی با کل بپزد کاه با خار
هر لقمه شکر توان فرو برد	کهی صافی توان خوردن کدی
درین صندل برای انبوس	کهی ماتم بود کامی عروس
جوش روی را غم را جای جوید	بجای سپر بجای پای گوید
مخوید غم کادی غم ز بنا بد	جو کفنی غم زمین مسم ز بنا بد



بجای نوحه که بردارد آواز	بجای بانک مطرب میکند ساز
بپا اندوه که در وی خرمیست	بپا رخنه که اصل محکمیست
رها کن غم که آمد وقت شادی	غم عالم چرا بر خود نهاده ای
تخت از پرده بازیهامشاید	فلک چون کارسازیهامشاید
کل و شمشاد را قیمت مناند	اگر خار و چوک در ره مناند
بپس از دوری خوشی هر دو بوند	بپاید داغ دوری روزی چند
کمی باشد غریزی گاه خواری	همه پالنه باشد کام کاری
بخندد شمع چون پیمار گردد	کشاید بند چون دشوار گردد
جو داپنی نه تعلست آن کلیدت	بپا قفلی که بندش ناپدیدت
نه مر کس را که تب کرد و میرد	نه مر کوزنده او را تب نکیرد
تو کنجی بود کنج در بند	جو در بندی بدان می باشی خشنود

در همین

زین ده که گیش تن برت	بگریز که مصلحت گریز نیست
این دیو که چه جای میست	بشتاب که ره که در سیست
بشتاب که راحت از جهان رفت	آهسته مرو که کاروان رفت
ای سر که دیرین جهان کند جای	بر لذت آن جهان نهد پای

در همین

نیت چون کار بر مراد سپی	نامرادی به از مراد نیست
راه رو را پیش ره شرطیت	بیرانندن ز بیم که شرطیت
از سپر کنج و ملک باید حوت	وین دنیا بهم نیاید رست
خانه دیو شد جهان بشتاب	تا نکرده ای جو دیو خانه خراب
چون که نشتم ازین رباط کهن	کوفلک نیز مرجه خواهی کن

در همین

فراوان خرنیه فراوان غمت	کمیت انده انرا که دنیا کیت
-------------------------	----------------------------



دوربین

دورنگر کر سپر نامردی	هر چه پست آدمی از آدمی
شرم دین حرام از روی	آب دین بجز معلق نماند
دشمن پست این فلک مشکبک	ویده پراز کوری دل پر شپک
جمله عالم ز کهن تا بس نو	چون کدرانست نیز دود و جو
سر کل ز کین که بروی زمیست	قطره از خون دل آدمیست
کبند پونده که پائیده نیست	خیر بخلاف تو گرانیده نیست
که ملک جانور انت کند	گاه کل کوزه کرانت کند

دوربین

اگر شایم اگر عین دین دیر	نه ایم ایمین ازین دیر کهن سیر
جوی باید شدن زین دیر با جا	نشاط از غم به شادی ز بیمار
که امین سپهره را داد او بکند	که باز شش خم نکرد از درمید

نشاید با فلک کرد استواری	که نمودست با کس ساز کاری
یقین دان جام کیتی خوشگوار پست	بول پستی و آخر خار پست
مباشش امین ازین دریای پر شو	نکرد پست آدمی خوردن فراموش
جهان آن به که دانا تلخ کرد	که شیرین زندگانی تلخ کرد
کسی که زنده کی با درد و غمت	بوقت مرگ خندان چون غمت
دو کس را روزگار آرام داد	یکی کو مرد و دیگر کو ترا پست
دین ویرانه منزل مرد و زنک	نکل بر کل نهند نه پشنگ بپشنگ
جهان را چون من و چون تو بود	دین جاپاشتن آخر کسی بود
منه دل بر جهان کین دون تاس	جو مردی نخواهد کرد با کس
جه بخشد مرد را این سفله ایام	که کیتی باز پستاند سراجام
به خوش کاخ آمد این کاخ زمانه	که شش بودی پاس حادانه
ازان سر آمد این قصر دلاویر	که چون جا گرم کردی کویت خیر



شینه من که افلاطون شد	بگریه داشتی چشم جگر سپو ز
پرسیده ش کسی کین گریه از نیت	بگفتا چشم کس به پوده بگریه نیت
بداخواه من گذشت از آشنای	سمان کریم بران روز جدا آیی
زن و فرزند و مال و دولت و روز	منه پیشد سمره تاب کور
برک و زندگی در خوابستی	تویی با خوشن مر جا که پستی
فغان کین جرح از بزرگ پیاز	کمی شیشه کند که شیشه بار
با دل عهد ز نور انکسین کرد	با حسن عهد بازان انکسین کرد
اگر صد کو پسخند آید فرا پیش	بر در کک از کله قربانی خویش
جو کار کا که کس در مارو ایسی	نه درویشی بکار آید نه سایش

در نیت ز روزگار

انکس که درین دیش معایت	استوده دلی بزه حرامیت
دیو پیت جهان فرشته صورت	در بند هلاک ماضو رت

عالم خوش خور که عالم نیت	تو در غم عالمی غم نیت
مرور جهان بجان ربانیت	انصاف ده این جیبی و نیت
کنتی که پیروفا نذار د	کویی که پس آشنا نذار د
دیر پیت که این دو کشتاخ	اینان تو می کنند سپور اخ
غولیت جهان فرشته پیکر	پسح بیت و دیو در بر
نمیت فرشته دین راه	کین غول زره بزونا گاه
این مفت و نه ارذمانی خو نوار	کز دیر کشیده حلقه جون مار
اینست که کین نیت بی مار	مر جا که رطب بود بود خار
عیسی که دیش نداد دو دیک	می برد جفای مر جودیک
احمد که سپر آمد عرب بود	سم چپه خار بولهب بود
انکار که مفت پیغمبر خواند	یا مفت مر از پال ماند
چون قامت ما برای غریت	کو ماه و دراز از زبده فریت



تا چند جوی سپرده بودن در آب جویوش مرده بود

در سر کپه بوزان

از زمین کر سپید بخرج برن	سهم نمش فرو برد زمین
گیت کو بر زمین ندارد دخت	کاخوش هم زمین بگریخت
نغر گویان هم نکفتند	مانده کشید عاقبت خفتند
وان کپان کز وجود با خبرند	زین در ایند وزان دگر گذرند
اسپساند از روی دوش پست	در یکی پشنگ و دیگری کدست
مرکرا چون جبراع بنوازد	عاقبت بهجوش معکوزد
بر کشد بفلک نبعت و نیاز	بفکند بر زمین بخاری باز
دور استپته روجه تیز نمیش	دیر گیرست یک زود گذشت
کر بر اوج فلک رساند تاج	سفت کشور کشد بر خراج
پنیش ناگهان بشی مرده	سیر فرو برده در دسر برده

در زمین

جهان چیت بکد از نینک	رهای بختک از نینک
یکایک ورقهای مازین خشت	بریرا وقت چون شود کار سخت
میتقی نه پنی ازین باغ کس	نماشاند مگر کسی نفیس
و مردم از نوبری می رسد	یکی می رود دیگری می رسد
درین چهار سو هیچ نگار نیست	که کیسه برد مرد و خود گار نیست
فلک در بند زمین در مغاک	یکی طشت پر خون دگر پر خاک
نوشته درین سرد و الوده طشت	ز خون سیاوش یکی سر گشت
ومی کر بضاعت برون آورد	همه خاکب در زیر خون آورد
جهان کرجه را امگاه خوشیت	شمانده را نعل در آشت
و در دارد این باغ ارسته	در و بند ازین مرد و بر خواسته
در آرد در باغ و نبشکر تمام	ز دیگر در باغ برون خرام



اگر زیر کی باکلی خو میکسر	که باشد بجایمانش ناگزیر
یکی را در ارد بهنگامه تیند	اگر را ز نسنگامه گوید که خیزد

در سیمین

شکنج کار جون دریم نشیند	بمیرد مگر که در ماتم نشیند
عجب دارم زیارانی که خفتند	که خواب دیده را با کس نکفتند
زخم خندان طبایخه بر سر و رو	که یارب یاربم خیزد ز بر و رو
مگر اسوده ترکردم درین درد	تنور آتشم لختی شود سرد

در سیمین

فریاد بر آید از نهادم	کایه نصیبت تو یادم
ای غم خور من کجاست جویم	تیمار غم تو با که گویم
استاد طریقتم تو بودی	غجو از حقیقتم تو بودی
کفتی جگر منی بتقدیر	و انگاه به بن چه کرد تقدیر

پند تو بگوش اگر نکردم	از خم تو کو شمال خوردم
ای تازه گل خزان رسیده	رفته ز جهان همان ندیده
جون نی ز کرد خاک جوینے	وز وقت جان پاک جوینی
جونیت عیقل ایدارت	و آن غایله های تابارت
نقش بجه زک می طرازو	شمعت بجه داغ می کدازو
جوننی ز کردند ما پی این خار	جون می کد زانی اندرین غار
هم کج شدی که در ز پی	کر کج نه بجه در پی
کرد و ر شدی ز چشم ز بجور	یک چشم زدن نه ردل
اگر نقش تو از میان برخواست	اندوه تو جاودانه برخواست
رفتی تو ازین خواب بر فتنه	در بزم که ارم نشستی
جاوید بهشت باد جایست	جاویدم خدای باد



مرغی را که قضا نوگفت	خط تو باید که بر او روگفت
برز کران دانه که می پرورند	ایه روزی که ازان برخورند
خار بسی در طرف عالمیت	انچه بکار ازان هم کمیت
خار و سمن مرد و خست و گیت	ین خنک دیده و آن توتیت
مر که نقش بار او ت کشد	خاتم کارش سعاد کشد
راه یقین جوی بهر پای حل	نیت مبارک تر ازین تری
جون یقین شد قدمت استوار	کرد در یانم از آتش بر آرد
عارتی از درد نبرد پست کس	خانه بنهد و سپید پست کس
نطح پر از رخمه و رفاص نه	بهر پر از گو مرد و خواص نه
میج نه در محل و جیدن جرس	میج نه در کاسه و جیدن کس
مردم ازین باغ بری میرسد	مازه تر از تازه تری میرسد
راه روان کرنپی یکدیکر ند	طایفه از طایفه زیرک تر ند

آب سحاب ارجه فراوان بود	دُر زکی قطره باران بود
تا بنود جوهر لعل ابدان	مهر قبولش نهند شهریار
توت کوی ز غباری مجوی	آتش دیکه ز شراری مجوی
مختشی درد سپری می پذیر	ورنه برود امن افلاکس گیر
مرفقی کان عرض امیر شد	دوستی دشمنی انکار شد
دوستی از دشمنی طبعی مجوی	آب حیات از دم افغی مجوی
حقه پراوان ز یک در بود	کنک شود چون دهنش شود
آن نه نورا که تو دیدی جمال	از دروازه نام چه گیر خیال
حوض که دریا شود از آب جو	تا بهمان چشم نه پنی در و پ
مور که مرا نه صغی می کشد	از پی فردا علفی می کشد
ادمی غافل اگر کور نیت	کمتر ازان کرم و ازان موریت
دست وفادار مکر عهد کن	تا نشوی عهد شکن عهد کن



کل که نو آمد همه راحت از دست	خاک کهن گشته جراح است
از نوبی لنگور شود توتیا	وز کهنی مار شود اثر دما
نیشکری کوز کیا میرسد	در شکری پن که کجا پیرسد

در امثال

بهمانی غالی کی شود شیر	بکنجشکی عقابی کی شود پیر
جو در دیده نخوامی خانه خویش	مهل بیکانه را در خانه خویش
ز مغزوری کلاه ار سپر شود	مبادا کپس بر دوشش مغز شود
بپا و ستان که صد خمن بکارد	ز صد خمن یکی جو بر ندارد
رئاسی خواهی از سیلاب اندوه	قدم بر جای باید بود چون کوه
اگر مر باد چون کامی بدری	اگر کوهی شوی کامی زیر پ
تخل را بخود کن رهنموی	نه جندانی که بار دارد بپوشی
بکپتاخی مپس در خنده شیر	که دندان نماید بلکه شمشیر

طبع کداز تا غنیش پاپی	فتوحی بر مستوحی خویش پاپی
جه خوشش باشد که بعد از انتظار	بامیشی رسد امید واری
بعشوه پیدی را شاد میکنی	مبارک مرده از آدمیکنی
ز خوبان تو نشی رسم تلمست	جو مارابی بود خمش سلیمت
تخت اقبال بر دوز و کلامی	جو وقت آید نهد بر فرق شامی
ز دریا در برابر د مرد و خواص	بکم مدت شود بر تاجها خاص
اگر چه پیل را پس خویش باشد	جو در دریا رسد خاموش باشد
درین دریا بهمت پیاز بردار	درین پرده بوقت آواز بردار
کمین پس زندا کبری وقت را پی	سر اندازند اکبری وقت خوابی
جو بنیادی بدین خوبی نهادی	تماش کن که مرد او ستادی
زند فساد مر کس انبیش	ولی دستش نبرد بر ک خوش
طیب اگر چه بکشد نبض پوست	به بیماری بد بکشد پوست



یک ساعت دو شربت خورتوان	دو صاحب را پریشانش کرد توان
کسی را که ز خون اما سحر خیزد	کی آسوده شود تا خون نریزد
جو خواهر بود وقت کار پیازی	سهم از اول نماید سخت باز
بود سپهرت را خوابی گفت	کل نم دمه را بی کفایت
مر آن صورت که صورتگر کارد	تنی دارد ولی جانی ندارد
ز فردای دی کس را نشان نیست	کلان رفت از میان این دنیاست
یک امروزیت ما را نقدایم	برو سهم افتاده نیست تا شام
بترک خواب می بایش گفت	که زیر خاک می باید بگفت
بپاکل را که لغو تر گرفت	بپنکندند چون در بر گرفتند
بپاده که در پیان کشیدند	بجرعه ریختندش چون جشید
بشی کاؤل قح جام او را	ز صد جام دیگر دارد بهایش
کلی کاؤل برارد طرف جوش	فزون باشد ز صد کلزار بوش

نه مروری بود چون نو بهار	نه مرپاعت بدام افتد شکاری
مثل زردگرک چون روبه غار	طلب من کردم در زری ترا بو
کبوتر بجه چون آید به پرواز	زد پست شد قد در جنگل باز
جواب شد گفت و کوی خواب بسیار	بکستمانی برون آید پرستار
نباشد هیچ مشیاری در آن پست	که غل در پای باشد جام در دست
کرت عقلیت بی پوندمی باشد	بدانخت پست از دهر سندی باشد
زبان آنکه سخن چشم آنکه نور	نخست آنکه آب آنکه آب آنکه نور
مرا باید که صد غمخوار باشد	چون صد غم خورم دشوار باشد
جو گیرد نامادی مرد را گوشتش	کنده راه را بایستی را فراموشش
جهان از نام آنکس تنگ دارد	که او از بهر جان دل شک دارد
جنین گفتند نامان مشیار	که نیک و بد برک آید پدیدار
چه نسخ شد بنای نو نهادن	ره ور سپهر کهن بر باد دادن



بقیدیل قدیان برزدن سبک	بکالای تیمان درزدن جنک
نه مرتحنی درخت راپت روید	نه بر مردی سپردی راست گید
نکو ملک صبحکاسه	در آن کشور پانی مرجه خواست
کسی کو بر حصار کنج ره یافت	کشیش از کید صبحکاسه یافت

### در امثال

از خرمین خویش ده زکاتم	منو پس باین و آن بر اتم
بر خوشش دلا که جای جویست	گویای جهان جرا خوش است
دریای محیط را که پاکست	از آب جهان سک جاکست
انکس که ز شهر اشنایت	واند که متاع ما کجا میست
جای که بزرگ بایست بود	فرزندی من نذارت سپود
جون شیر بخود سپه کشش	فرزند خصال از خوشش باش
زند پست کسی که در دیارش	ماند خلفی سپاد کارش

مزنیک بدی که در شمار پست	جون در نگر صلاحت کارست
سر رشته غیب ناپدیدست	بس قفل که بگری کلیدست
سیار غرض که در کنار پست	نایاقش صلاح کار پست
چاره کسیت ادی زار و	خاکیت که تف کنی بر باد
جون کار اختیار مانیت	به کردن کار کار مانیت
بر خاوتدم پنه بدوزد	اتش بد بان بری بسوزد
مخوشد یه که در حوالیت	از بجه اعتماد خالیت
فارغ نشین بهیج خایه	میزن بد روع و استانی
خافل گذر بهیج کوپه	میکن بنفاق های و موسی
دیریت که تا جهان جنبست	بی منش کس کم انکسست
دانابه اگر نیاید	زان غم که مخالفش بود
بهتریک گوی خویش بودن	از ذل غم پی از نمودن



عمری که نباشش برزواست	یکدم بود از مرزا رسال است
جون عسکر نشان مرک دارد	باعشوه او که مرک دارد
ای غافل از که مردنی نیست	و اکه نه جان سپردنی نیست
تا کی بخودت عذوباش	مرک از توبه مرک دور باشد
خود را که از ضعیف رای	سبحنده نه که تا کی است
ارشادی این قراصه چند	کوئی که منم جهان خداوند
جون شعله ریت رخ خود خور	جون شمع نه ز کج خود خور
تا توبه نسبت بظا	سلطان جهان کند علامه
به کز نفس خوشت بر آید	تا خود نفسی در کعبه ز آید
امروز که روز عسکر بر جاست	می باید کرد کار خود را پست
فرز که اجل عنان بگرد	عذر تو جهان کجا پس نبرد
منشین و عیار مرک می بینج	تا مرک رسید نباشد رنج

از چرخ مرک جان کسی برد	کو پیش ز مرک خوشتن برد
------------------------	------------------------

در امثال و خاتمه

زین همه الما پس که بکدام ختم	کز لکی از بهر ملک سپاه ختم
کاسن شمشیر درم سنگ بود	کوره امنکریم شک بود
دولت اگر مدعی سپاه ختم	عمر بدین نیرنه پرداخت
در دلم آید که گشت کرده ام	وین ورق چند سپیه کرده ام
و اکه نه از شرع بر آرد علم	کر منم آن نکته درویش قلم
از نظری مر که من و تاز	حاصل من صیت جزا و آزه
کر می هنگامه و ز سیج نه	ز حمت بازار و در کرمج نه

با و مبارک گهر افشان او

بر ملک کن که پست آن او

تم